منظومهٔ اذن دخول

زیارت‌نامه‌های خوف و پَرسه در نامکان

امین حدادی



بـارو

منظومهٔ اِذنِ دُخول

زیارَت‌نامه‌های خوف و پَرسه در نامَکان

منظومهٔ اذن دخول

زیارت‌نامه‌های خوف و پَرسه در نامکان

امین حدادی

اذن دخول؛ زیارت‌نامه‌های خوف و پَرسه در نامکان
امین حدادی

بارو

با همکاری کتابخانهٔ بابل

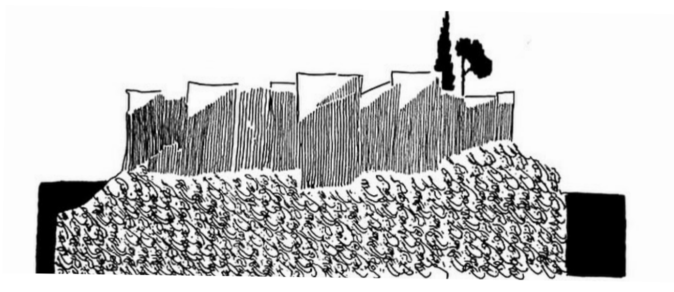
تابستان ۱۴۰۲

نوبت چاپ: نخست ۱۴۰۲، وب‌گاه بارو
صفحه‌آرایی و گرافیک جلد: آتلیهٔ بارو
آماده‌سازی و ویرایش: تحریریهٔ بارو
طرح روجلد و داخل کتاب: کیوان مهجور

web: www.baru.ir
email: baru@baru.ir
instagram: baru.ir
telegram: Baruwiki







اذن‌ها و اسناد و زخم‌ها



به آنان که خط نمی‌دانند؛ در شهرهای خود گم شده
و حتی نام خود را از یاد برده‌اند.

پ. ش

اشاره

منظومهٔ اذن دخول را، جدای از الحاقیهٔ آخر کتاب، ده زیارت‌نامه شکل می‌دهد؛ نه از آن دست که برای مکان‌های مقدس می‌نویسند، بلکه زیارت‌نامه‌هایی که از دیدار مکان‌های نفرینی ـ یا دست‌کم، بنابر آنچه من تجربه کرده‌ام، از دیدار فضاهای نامقدس ـ شکل بگیرد.

در شعر فارسی ادراک شاعر همواره انباشته از تصاویر قدسی و ادبی است؛ برای ویران کردنِ این پهنه، چاره‌ای نداشتم جز به خدمت گرفتن امکانات خودِ آن. افسون‌زدایی از مکان با افسونی دیگر؛ این‌بار بدون منبع و به‌نحوی واژگونه: دعایی عمودی، از پایین به پایین‌تر؛ رودررو.

ناگفته پیداست که از سنتِ اذن دخول‌خوانی شیعی و ندبه‌خوانی یهودی و البته فرم گات‌ها و لحنِ برخوانی اوستا بهره برده‌ام پس نشانهٔ کامیابی من ـ اگرکامیاب شده باشم ـ این خواهد بود که خواننده خود رغبت کند که هر «اذن» را یک‌نفس و حتی به بانگ بلند برخوانی و اجرا کند. انگاری پای دیوار ندبه ایستاده باشی؛ رو به گنبدی مطلا یا خیره به آستانِ ابرمال‌های غول‌آسا!

ایدهٔ آغازین منظومهٔ اذن دخول به سال ۱۳۹۹ بازمی‌گردد؛ زمانی که کارِ کتاب از زخم‌های باز و ملال تهران (افراز، ۱۴۰۰) پایان گرفت. بیش‌تر شعرها در سال‌های نخستینِ قرن حاضر تا به امروز نوشته شده‌اند. پنج شعر بخش الحاقیه نیزگرچه جدا افتاده‌اند اما در همان هوای منظومه سیر می‌کنند و به‌لحاظ شعری و البته تقویم سرایش، هم‌تبارند.

در این وادی هول که هر روز سری بر باد می‌رود طنین پرسش هلدرلین هر دم به گوش می‌رسد: «به‌راستی شاعران در زمانهٔ عسرت به چه کار می‌آیند؟» منظومهٔ اذن دخول نه در مقام پاسخ که شاید خود تلاشی برای بازطرح این پرسش مهیب باشد؛ پس «طنابِ خطاب» را این‌بار بر گردن خودِ شعر می‌اندازد و در سایهٔ ناهم‌زمانی نامکان‌ها «تو» را به یاد می‌آورد نه در بایگانی اخبارِ فجایع و آرشیو عواطف که لای دفتری کوچک که لمحه‌ای‌ست از تاریخ احساسات ما در عهد حافظه‌سوزان.

بارِی روزی اگر قرار و مجالی بیابم منظومهٔ اذن دخول را از روی کاغذ بلند خواهم کرد. حالیا اجرای شعرها بماند برای بعد. اکنون زائرِ بی‌خواب، خوانندهٔ من! نوبتِ توست که در جوار این برج کوچک شبی را پرسه بزنی و منظومه بگردانی.

امین حدادی
تابستان ۱۴۰۲

منظومهٔ اِذنِ دُخول

زیارَت‌نامه‌های خوف و پَرسه در نامَکان

اذن دخول اوّل

زیارت‌نامهٔ شهر نو: قلعهٔ خاموشان

چاهِ صاحب‌قران
نافِ تهران
گلوی نیم‌بسملِ جیران را می‌بویم
در گَردِ گل‌های لاله‌عباسی بلوار
چه سَمِّ معطّری
از سینهٔ شهر نو
به مشام می‌رسد.
یا صاحب زمان
سلطانِ ربع قرن دیده
نبیره‌هایت
شاه‌فاحشه‌های قلعهٔ خاموشان

این لاله‌چراغ‌های قجری
روشن در حرم‌خانه‌های بی‌ضریح
در بلوار شهرداری و
بیرونِ دروازه قزوین
تو را سلام می‌دهند
سر زده از افق
ـ سلام شاه ـ
دعای ندبه می‌خوانند.

یا صاحب زمان
به بوی تو
گِرده‌های وارونه
عصارهٔ لاله‌های عباسیِ بلوار را می‌بویم
عرقِ فاحشه‌های معطّر
مسیر سینوس‌هایم را می‌سوزاند
باید برگردم به بلوار
به قلعه برگردم
مَلکه‌ها و مَلاک‌ها
مرا انتظار می‌کشند:
زال‌مَمَد و

مژگان‌سوخته
سام‌جِنّی و
منیژه کُس‌وِل.
یا صاحبِ سفلیس
شبحِ ناموسِ شاه
پتوپیچ در گذرهای تهران پرسه می‌زند
از صاحبقرانیه تا ناصرخسرو
آن‌سو
پَری‌های انقلاب
آویزان از آرزو
با گردن‌های شکسته آواز می‌خوانند:
«یادت میاد یه روزبرات دوست دارم میخوندم
با شوق رویت تا سحرچشم انتظار میموندم
اما دیگه تموم شد عمرم به پات حروم شد... .»
و به یاد بیاور
روز اِسکانِ انقلابی جندگان تاریخ
در انعکاسِ اصواتِ کبود
آوازِجن‌های «کاخِ ثابت پاسال» را:
«خسته شدم ازبس‌که با غریبه‌ها دیدمت
در راه عشق وعاشقی چه بی‌وفا دیدمت

دلتنگی‌هات برای من بود
لطفت برای دیگرون
رنج و غمت تو سینهٔ من
خودت سرای دیگرون... .»
می‌بینی زنانِ ما
این هم‌بستران موش‌های امروز
تا خوابِ شاه رفته‌اند
از گذرِ لهستانی‌ها تا سعادت‌آباد را
پابرهنه و
آوازه‌خوان
گذشته‌اند.
با چشم‌های درشت مشکی
بَزَک‌شده از خاک سرخِ هرمز و
سینه‌بندهایی از نفت خَام
تا خوابِ شاه و
کانال موش‌ها رفته‌اند.

یا صاحب زمان
ای از سی تجاوز کرده سریر
اما دیگه تموم شد عمرم به پات حروم شد
باید برگردم به بلوار

از دروازهٔ نو
به قلعه برگردم
تلاقیِ بوها
نبضم را جابجا می‌کند
در هر کوبه
عصبِ دندانِ مرگ تحریک می‌شود
باید از لاله‌های قجری برگردم
به سرخیِ گل‌های برف
به املاکِ مصادره‌ای
که زمان
یک‌جور تغییرِ مکان بود
در آن شب که حرمسرا، فاحشه‌خانه و
اندرونیِ شاه، وزارت مالیه شد.

اکنون عروقِ مناظرِ روز مسدود می‌شود
و ما گلو می‌گیریم از سکوت
به شاهرگ می‌کشیم تیزی مَکر تو را
ای أَقْرَبُ إِلَیْه
مِنْ حَبْلِ الْوَرید
یا صاحب‌قَران
یا صاحب زمان.



اذن دخول دوم

زیارت‌نامهٔ اساطیر تهران: گلِ آتش-بذرِ مردگان

«اساطیر تهران، اساطیر آوارگان است.»

م.ع سپانلو

آتش و
گاهی گُل است
این دوستی
به وقت طاعون
غرقِ سیلاب
وقتی از حواشی تهران
راه می‌افتیم و
بریده از دوراهیِ بیم و امید
ردِّ عرقِ عاطرِ صبح

بر پیشانی خیابانِ انقلاب را می‌بوییم
یا سلام می‌دهیم
به روباهِ مجروحِ خیابانِ قوام
که مثل شبحی از دل خرابه‌ای می‌پرد بیرون
انگار تمام تاریخ را دویده باشد
تا برسد به نورِ ناگهانِ چشم‌های ما.
و حرف می‌زنیم با مجسمه‌های شب:
چه وضوحی داشت
حضورِ مجسمه‌ها
تحرّکِ بَس نادیدنی‌شان در پارک‌ها
در غیابِ مردمی که فردا
مثل برگی کوچک
در پیشگاهشان یکی یکی می‌افتند.

کمی دورتر از صحنه‌های خالیِ برج طغرل
ــ مدفنِ باشکوه تئاتر شهر ــ
آنجا
در جان‌پناهِ آن مدِّ سیاه
پایین را
آسمانِ فروافتاده را نگاه می‌کنیم:

زیرِ پلِ کالج
امیالِ معلّقِ شهر
مردانِ زن‌پوشِ آواره
ـ اساطیر تهران ـ
بدرقه می‌شوند در گرگ‌ومیش
با سایه‌ها و
ساقی‌ها.

آه یاشار!
برادرِ جن‌زده
صنوبرِ تبریزی!
چه کسی فکر می‌کرد
روزی بذرِ مردگان ما در خاکِ باغ‌های ویرانِ تهران
در اراضیِ متروکِ شهریار و
رود ـ درّه‌های خشکِ فرحزاد
جوانه بزند؟
تنها او که از بلوار باستانی طاق‌بستان
تا خانهٔ مشروطه را در تبریز گریسته می‌داند
چگونه باید خود را در شبِ تهران گم کرد
بی‌آنکه صبحی در کار باشد.

بگو که مراقبت می‌طلبید تنِ فردا
لحنِ فراموش‌شدهٔ خنده‌های مردگان‌مان
که از نامِ ناشنیدهٔ خود
نمای نادیدنیِ شهر را ساختند برای ما
برای شب‌زنده‌داران
که شعله‌ست و
گُلِ پَرپَر
این دوستی
در زمانهٔ انهدامِ رؤیاها.

اذن دخول سوم

زیارت‌نامهٔ پارک شهر

در آستانهٔ پارک شهر
در آغازِ سی‌سالگی
خدایانِ سنگلج
حواسِ مرا به من بازگرداندند
سگ‌های عقیم
خانوم‌های سرگشته
عرقِ کاج‌ها و عطر علف
و آن رهگذری که از دور
دهان بی‌دندانش را
ـ شاید به نشانهٔ سلام ـ
باز می‌کند

همه حواس مرا به من بازگرداندند.
در عجبم
چطور سی سال از عمر من گذشت
در شهرک‌های کوچک
آن گذرگاه‌های بین راهی و
شهرهای باستانی
اکنون در دل پارک شهر
در پیچ‌وخم شاخه‌ها و
برگ‌های نوبر
در پیاده‌رویی پوشیده از لاشهٔ شکوفه‌ها
خدایانِ شمس‌العماره
ارواحِ اندرونیِ کاخ
با چشمانی سیاه از خواهش
و ساداتِ بلوندِ ناصری
برهنه در سیِ تیر
حواسِ مرا به من بازگرداندند
در چندقدمیِ توپخانه
سَرِ الله
جاپای مجسمهٔ وارونه
این سِنتور بخشنده

ساتیرِ مهربان
خدای کشتار
پس از سی‌سال دربه‌دری
حواسِ مرا به من بازگرداند
آنجا که رهگذری
در هزارتوی عودلاجان
سری زیبا را به‌سمت گربه پرتاب می‌کند
انگار که حافظهٔ ما را پیشکش کرده باشد
به اجسادِ خیس و نورانی
مثل صدها کودکِ مغروق
که از استخر کاخ به نشانهٔ سلام
سر برمی‌آورند
آنجا که ماهِ فربه بالای شمس‌العماره فریاد می‌کشد:
«مثل علف هرز درو کنید!»
و تو که در ایوانِ تخت مرمر خواهی گفت:
«ماییم که آب می‌خوریم!»
چه چیزهای کوچکی را ندیدم
پوستِ شکوفه‌ها
دهان‌های سوخته
گربه‌ها و نخاله‌ها

و از همه بیشتر
علف هرز را...
اکنون در آستانهٔ سی‌سالگی
بر درگاه پارک شهر
رو به بازار و
پشت به سَردرِ باغ
حواسم را خدایانِ خیابان
به من بازگرداندند
در عجبم چه زمستان‌هایی پشتِ سر
و چه چیزهای کوچکی را نادیده گذاشتم
درست در لحظه‌ای که بزرگ‌ترین چیزها در بهار
مثل توتی سفید
زیر پایم له می‌شود.

اذن دخول چهارم

زیارت‌نامهٔ برج طغرل

کبوتر از گنبدِ ریخته
به بالای میل می‌خواند:
تلاوتِ شب
چه طنینی دارد در برج طغرل
در جوار تپه‌های باستانی و
اسکلتِ مسافران جادهٔ ابریشم
و نجوای شاهدان آن روز بزرگ.

به چه قرنی می‌خواند
سرنوشت را
این ساعتِ سنگ

طغرل که آفتاب از کنگره‌های زمان می‌گیرد و
نوبتِ ما را انتظار می‌کشد.
ماهِ سرخِ شب‌های ری
ستارهٔ بخت‌های برگشته و
تقویمِ کوچکِ جیبی‌ست
خورشیدِ مچاله در پیراهنِ کارگرانِ کوره‌های آجرپزی
استخوانِ تاریخ است در گلوی تهران یا
مزار فصل‌های نیامدهٔ ما؟

در کرانه‌های کُشتار
فانوسِ دریاییِ ری است طغرل
دیده‌بانِ لاله‌های خاموش
در کهکشان یادها
گل سرخی‌ست از سنگ
بر گورهای بی‌نشان ابن‌بابویه
پستوی ابراهیم خواص و
پاساژِ اشباحِ فرزندانِ تیمور
و ناگهان
تونلِ عمودِ سلجوقی‌ست
از خراسان تا آبان.

□

ای خوانندهٔ خسته از زیارتِ سنگ
زائرِ عجولِ هرجایی
این دم آخر
حالا که می‌روی
کافی‌ست
دَم برآوری در سرسرای برج
سیلِ صداست
که می‌بارد از سنگ و ساروج
صوتِ گنبدی نامرئی
در پژواکِ آوازِ رفتگانِ من و تو
می‌شنوی؟

مجلد

اذن دخول پنجم

زیارت‌نامهٔ کورش‌مال

عبور کن از آستان برج قمار
از کرانه‌های تاریکِ حجره‌ها
چراکه فوارهٔ گلوی تو
از استخر برج
و صدای کبود قوم من
در انعکاس سنگاب‌های مسجد شاه
طنین دیگر دارد.
گوش کن
بگذار اذان در صحن اضطراب منتشر شود
و کارمندان ذبح صنعتی
نماز میّت را در دهلیزهای کورش‌مال اقامه کنند

امشب در آن دالان بی‌انتها
باد بر اندام زائران آن شیء محدّب
خواهد وزید
و به رعشه می‌افتد ماه در مردمک حیوان
آن فرشتهٔ خرس‌پوشِ دم پاساژ
که عنقریب
پایان قرن را اعلام می‌کند.

اذن دخول ششم

زیارت‌نامهٔ تیمارستان امین‌آباد

یا صاحبِ صرع
شفیعِ دُزِ بالای «ریسپریدون» در خون!
در اراضی امین‌آباد
یا أَمَانَ الْخَائِفِین
خاک عطری دیگر دارد
و باد
یا دلیلَ الْمُتَحَیرِین
صدای قرن است
که در صفِ استخوان
ـ لای سپیدارهای باغ تیمارستان ـ

می‌پیچد و
پَرسه می‌زند
در بخش‌های مخصوصِ بیمارانِ حاد
جمعاً با ظرفیتِ نود تخت
در بندهای ایزوله
و چه تماشایی‌ست
رقصِ زنانِ صورتی‌پوش
برابرِ قشون سلامتِ روان
کارگزارانِ قتلِ آسان
و آن اَجنهٔ آبی‌پوش
ـ که مَرد می‌خوانند ـ
ببین چگونه خمارِ سمومِ آرامبخش
به طرفةالعینی نام خود را از یاد می‌بَرند
آنچنان که گُلی زیبا
برگ‌هاش را در رگبار
یا مُجِیبَ الْمُضْطَرّیِن
از یاد مبر
جسدی را که از بلعِ هزار «زولپیدم» نمرده است
چراکه او که ردِّ چنگ بر گُرده دارد
او که از دانشکده به بند و

از بهداری به امین‌آباد منتقل می‌شود
یا ضامنِ «اولانزاپین»
تنها او که برهنه است در باغ
می‌داند
معنای سنگینی پوست را بر اندام
به نامِ زبانی که ناشتا شوک می‌گیرد
بگو که خدا بزرگ‌تر است از زندان
و بیمارستان از هردو بزرگ‌تر
نام   نام‌خانودگی   سن   جنس   سابقهٔ بیماری
و حرفِ دنده‌های بیرون‌زده از پهلو، روشن‌تر از دندانِ شب
به عزّت و شرفِ لا اله الا الله
خود را معرفی نمایید و
مفاد ماده و تبصرهٔ ۱۲۵ اصلاحی قانون آیین دادرسی کیفری را
یا جَارَ الْمُسْتَجِیرِین
در گورهای کبود شهرداری
مجهول‌الهویه‌های تهران
در آخرین روزهای پاییز
پیش از مراسم تدفین
در باغ‌های معلّق تیمارستان
آواز می‌خوانند

در گلوی خاک
از غروبِ ریِ باستان.

اکنون کاروان‌های آینه
در امتداد جادهٔ ابریشم
از قعرِ تهرانپارس
به امین‌آباد
به کارخانه‌های آهک می‌رسند:
سلام ای ذهن فروپاشیده از اِقرار
دعای تباه   طلسمِ رجا
بدرود ای تنِ گسیخته از لطافتِ شوک
در حواشیِ شفا
بدرود.

اذن دخول هفتم

زیارت‌نامهٔ ایران‌مال

ستاره هم که پوست بیندازد
این دورِ آخرست
در این گنبدِ وارونه
که گوشِ بی‌لاله است و
صدا آویخته از گردن.

وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوج
و هجوم‌آورندگانِ هیچ در شامگاه
در معبدِ مَلائکهٔ خرید
الله اکبر
ایران‌مال

کرم‌چالهٔ روشن است
معبرِ مردگانِ مرجوع
صندوق سپرده‌های بی‌صورت.

[و چهرهٔ کارگرانِ آویزان از داربست
در انعکاسِ آینه‌های برج
بگو دشتِ لاله‌های وارونه؛
آنجا که اندامِ برهنهٔ آن منارهٔ کبود
آرام فرومی‌ریزد در استخر آهک و آب
و آن فوارهٔ تاریخ
ـ استخوانِ سپیدِ برادرت ـ
که فرود می‌آید
به اشاره
بر مزارِ نخل‌های مصنوعیِ پاساژ].

ستاره هم که پوست بیندازد
این دورِ آخرست
در برهوت فست‌فودها
در باغ ایرانی
رُسته از کُشتار روز

با چهارده روایت در P منفیِ نفت:
آخرین طبقاتِ صوفیه
این دورِ آخرست
که بی‌کِش‌ترین ستاره خواهی بود
در این کَهکُشان
تنها اگر
بار دیگر
خون را قیمت کنی
در ایران‌مال.

ڵ

اذن دخول هشتم

زیارت‌نامهٔ برج میلاد

السلام علیک یا برج میلاد
زُحل ابنِ سقوط
مُنوّرِ شب‌های بلندِ مشکوک
فوارهٔ هوس
ساعت سه شب است و
تنها
من و
پستان‌های لایزالِ فاضلاب‌ها
ـ این فرشتگانِ اچ‌آی‌وی مثبت ـ
تنها من و
آن آبستنِ تباه

از تو مراد می‌طلبیم.
مگر
به استغاثه‌ای چرک و
ذکری شهوانی
شفایمان بخشی
که تنور در چشم توست
خورشید در دستان تو مچاله می‌شود
و طلوع به تأخیر می‌افتد
وقتی عمود تو ابدی‌ست
اشاره‌ای
انگشتِ فحشی
که حوالهٔ کهکشان می‌کنی
در شیارهای راه شیری
بالا می‌آوری و
کمرت تا نمی‌شود
از ماه و
مردمک‌های من
از شب و
کوتولهٔ تاریخ
مدد می‌طلبی

تا سطل زباله

[گنبد فیروزه‌ایِ معنا]

فالوسِ پدرانِ معنویِ مرده‌خوار را

بَرداری و

بِکاری گُلِ زخم را

در کاسهٔ سرِ مُطلای زائرانت

در خاک گرم بلوار:

بر مزار قلب‌های قبیح

گورستان شرم و

وسوسه

جاخوابِ همراهانِ بیمار و

جاسازِ زهر و دوای اعلاء

که آن گُلِ زخم را

از ارتفاع چهارصد و سی‌وپنج متر

بِکاری در دهانِ یار:

ـ آخرین فازِ گودبرداریِ غنایی‌ات ـ

و نقل است:

که عقد اخوتی‌ست این عمارت را با برج منظر به باغ شاه که همچو انگشتری می‌درخشد رو به عمارت میانی که شاه جلوس کند. و درطرفین به راست سران و امیران و قشون و سفرای بلاد فرنگ و به چپ حرمخانهٔ ناصری و محضِ مهدعلیا. و نیزاستخر

آب و درجزیرهٔ وسط استخر، مجسمهٔ شاه سواربراسب و تمامی کاردستِ استادکاران ایرانی و افزون برششصد فواره و مصفا.

و در شرکتِ حماسیِ عقیم
مالک مزارعِ قمار
ــ پاسبانِ «ذوقِ عَملهجاتِ اصطبل» ــ
به بالای برج می‌خندد:

«صبح سوارشده رفتیم به اسب‌دوانی. چون امروزسان قشون است درمیانهٔ جلالیه وجی وبریونک، نزدیک باغ شاه. پیاده شدیم درباغ ورفتیم که برویم دربرج نهاربخوریم»

و تو در طبقات معکوس ملال
در قصری زیر زمینی
مثل کیسهٔ مو
مثل دُمل
رشد می‌کنی رو به درون و
تمام اشباحِ شعر فارسی از تو آبستن می‌شوند
به تمثالِ زنی و صِلهٔ قصیده‌ای
به نَفَس عمیقی و حلولِ گازی گران‌بها.
و تو ماشینِ زیبا!
مخزن‌الاسرار

منطق‌الطیر
ظِلّ‌الله
اینک تویی منبع الهام
و حواسِ مُثلهٔ من
از ارتعاش خفیفِ دَکلِ تو
خط می‌گیرد.
شاخک‌های نحیف این حشرات اداری
از آنتنِ مقدس تو می‌لرزد.
نحسِ ملکوتی!
ستارهٔ ناهید
فرشتهٔ نگهبان شهر
بر کنگره‌های رگ و پِی!

آیا در فواصلِ استخوان بود
که با سیزده‌هزار زیر بنا
به موسوم افتادن و
جراحیِ پاَییز
فرو شدی به منافذ ما؟

و اکنون از توست اگر می‌شنویم
می‌بوییم گلوی معطّرِ زائران خاک را و

لمس می‌کنیم
اندام فلزی فصولت را
اگر که دیده می‌شویم از تو
و آن دجّالِ یک‌چشم
دوربین‌های نشئه و صبور
که هاضمه از توست و بَلع ما
هم دوای نخوت و ناموس ما
و تو را دفع می‌کنیم
آن بُراده‌های باستانی
اشیاءِ هراس و
عتیقجاتِ آینده.

ما که در اواخر یک هزار و سیصد و سنگ
به درگاه تو پناه آوردیم:

أَمَّنْ یجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذا اضطراب و مَسخ وجود
أَمَّنْ یجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ وَیکشِفُ السُّوءَ
أَمَّنْ یجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذا زوال و

زخمِ عمود
رو به برج عقرب و

دور
کوتاه و
بریده
به تو پناه آورده
امید به نوک تو بسته‌ام
مُنوّرِ شب‌های مشکوکِ بلند
سوزنِ شفا
خونِ ریخته رو به بالا
ستونِ فقراتِ مرگ
شفایم بده
دِ نگذار خونی و خالی از تو برگردم
دستِ کج به سینهٔ مقروضِ من نزن عزیزِ مردگان
پَری بلنده
پر و بالم نذرِ بالابَرهای عظیمَت
به تَهِ تو پناه آورده‌ایم
یا ضامنِ گراز!
داسِ مهِ نو
نورِ چل‌چراغِ قجر
چشم‌چرانِ اعظم
فاسقِ ماه!

بگذار حول تو بگردم
الی أحسن الحال و
اُوِردُز کنم
یَا مُدَبِّرَ اللَّیْل و
در رگِ هزار دکترِ سَمّ‌شناس
به بوی تو بزنیم
به چاه
در زخمِ معدهٔ بهمن
عینِ داغِ لاله‌ها
سرخ و سیاه
کور و کر
دستم بگیر
زحل ابن سقوط
منورِ شب‌بیمار
فوارهٔ هوس
هلا هولِ حلولِ ماه:
سلام علیک!

اذن دخول نهم

زیارت‌نامهٔ بهشت‌زهرا

خفته بر سنگ‌های سفید
پوست به گرمیِ آب خو می‌کند
ای خواننده که از خفه‌شدن در خاک می‌ترسی
ای همزادِ از آب گرفته!
آیا دیده‌ای
کسی را که از پسِ خودسوزی‌ای ناموفق
اندام سوختهٔ خود را بشویَد
پوستِ مار نه
که فرزندِ انسان پوست بیندازد
تن به گوشت برسد
لایه‌لایه بیفتد به خونابه

حتی به استخوان؟
در جشنِ حمامِ رفتگان
گیجِ بخار و انعکاسِ کاشی‌ها
در دالانِ غسال‌خانه، آکنده از بوی میل و کافور
قطرات آب بر پوستم شیار می‌اندازند
چند قطره به هم می‌رسند و
می‌دوند در کانال‌های زخم
سرازیر می‌شوند در ردّ شلاق و
شهوتِ ندامت.

ای زنِ مدفون در سواحلِ نمک!
آیا شنیده‌ای
پرسشِ آن ماده‌سگِ پاسوخته را
آنگاه که اشباح ذُکور پیاده‌رو
حتی تمثال‌های شهدای دفاعِ مقّدر
به رعشه می‌افتند از مَهابت پرسش؟

ای صوتِ بلعیدنِ شیر
نوزادِ چشم‌چران!
آیا به یاد داری که چگونه تو را از پستان مادر گرفتند

وقتی امروز صورتِ سینه‌هاشان را در دست مچاله می‌کنی
و عطر خشم از لای مشتت به مشام گرگی تنها می‌رسد؟
یا آن خیالِ فانی
آن گل کوچک و
سرخ را
به هیأتِ فرشتگانِ شهوت و مرگ
به یاد می‌آوری
آنگاه که از پشتِ فرمان با بال‌های سیاه و
ساعدی سپید
به یک اشارهٔ دست
راه می‌دهد به تو
در مدخلِ گذرگاه‌های تاریک
در پارکینگ‌های طبقاتی یا
بلوارهای بهشت زهرا؟

خفته بر سنگ‌های سپید
پوستم را با آب داغ می‌سوزانند
چه بود آن پرسش
که در خواب از تو پرسیدم
پیش از آنکه در ملأ عام بسوزی و

آویخته شوی بر دار
پیش از آنکه فرو روی در آب
یا پرتاب شوی از پشت‌بام خانه‌ای
بگو
چه کسی می‌گوید
تو، من نیستی
وقتی دندانِ من در دهان توست
و نفرینم
ـ آخرین دعای قرن ـ
زیرِ زبانِ بریده‌ات.

اذن دخول دهم

زیارت‌نامهٔ برج عقرب

صبح صریح‌تر
روز برهنه‌تر از همیشه آمده
و باد در بازار می‌چرخد
خنکای ظهر
به پیشوازِ برگ‌های دو رنگِ سپیدار
گربه‌ها
خاک را می‌جورند و
در دالان‌های مترو لاشه‌به‌دندان می‌گریزند
از او بپرس
که هر پاییز برایمان سر می‌آورد
چه سرهای زیبایی

بی‌خواب با چشم‌های روشنِ پُف‌کرده
چه شمع‌هایی
گلوله‌ای که دیشب به سینهٔ مریم نشسته
امروز نسترنی‌ست که سر از خاکِ بلوار برمی‌آورد
آواز ظهر پرندگانِ برجِ آرمان
در جوار مدفن باشکوه کورش‌مال
دشنام شبِ سربازان گمنامِ زمان است
اهانت بادست به شمع‌های عزا
چه سرهایی
چه سرهایی
چه سرهایی
از او بپرس که اولِ پاییز با یک بغل برگ سرخ می‌رسد:
که چرا بعدِ پایان جهان اینقدر عادی و زیباست
این حقیقت را آن دوست اجیرکردهٔ ما
تاج السلطنه مسیحِ چینی کرونا هم حتی بارو نخواهد داشت
که پایان جهان اینقدر ایرانی باشد
این‌قدر روشن
بدون خداحافظی سرد یا تاریک
این‌قدر شرقی
بی‌هیچ دست‌تکان دادنی

با سرهای زیبا
با سرهای زیبا
چه کسی می‌تواند با سر، بدون دست خداحافظی کند؟
با سرهای زیبا
ازو بپرس که اولِ هر پاییز با تمثالِ حسین و بنزین و پرسیاوشان می‌آید؟
تا باد این گونه عیان
بیهوده در بازار می‌چرخد
این سؤال برجاست
چرا برگ‌های زرد سپیدار و واشینگتن پست
یک‌بار پیش از سقوط
یک‌بار پیش از افتادن خورشید با لگد توی لجن
چرا برگ‌های زرد غافلگیر نمی‌شوند
پیش از رفتن هر پاییز
از او بپرس که با خنکای هولناک ظهر
در مهر می‌رسد
همو که در پاییزِ هزاران سالِ گذشته خواهد رفت
در بخارا شیراز بلخ اهواز تبریز و سمرقند
در سقز یا تهران
همراهِ لاله‌ها
زیرِ نورِ سرهای زیبا

بی‌سر می‌شود

بی‌مهر

در آبان

خواهد رفت.





الحاقیه

دفتر اسناد روز و زخم‌های سیاه

ش

دستورالعمل شعر امروز فارسی (۱)
اعلان بازگشت یا احضار اضطراری

به روشنیِ دودی که به ریه می‌بریم
می‌میریم و
به آهی که از سینه برمی‌آریم
زنده می‌شویم
یا
انکار کرده درست مثل هوایی که می‌بوییم و
همچون بخاری که برمی‌آید از دهانمان، افشاء می‌کنیم.

می‌شود تا ابد این منطق مُهلِک را ادامه داد
امّا تنها آن زن که طفل خود را بلعیده
یا آن مرد که سخت کُتک خورده می‌داند

سرانجام این بازی چیست.
پس نفس را در سینه حبس و
اخلاقِ مباشران را در واپسین ساعاتِ اداری بدرقه خواهیم کرد
شکی نیست که به‌زودی زوزهٔ سحرخیزترین رهگذر
قلب خیابان‌ها را می‌شکافد
پیش از آن بگذار
بی‌آنکه خیال بَرِمان دارد
یک‌بار هم که شده از هم نترسیم
همان‌جا که هستیم
برگردیم
آینه‌های سیاه را از پیش ِرو برداریم و
بی‌معطّلی
نامی بگذاریم
بر این‌همه کُشتهٔ سرگردان.

بی‌خودی سَر تکان مده!
تکلیف روشن است
دست‌بردار نیستیم
ما بی‌نام‌ونشان‌ها صرفاً
«موقتاً»
خواهیم مُرد.

دستورالعمل شعر امروز فارسی (۲)

راهنمای تولید جمعی یا طریقهٔ مصرف شعر

دست‌دست مکن
سخت و آسان مگیر
شعر ما
ـ اعلان‌های مجتمعِ مسکونیِ سکوت ـ
نه به صافیِ دیوان حافظ است که به تفألی بیدارت کند
نه خواب‌آور همچون غزل‌های شبانگاهی رادیو.
به لالایی مردگان می‌ماند
به هشدارِ ساعتِ رومیزی
یا همین لطفِ سلام‌وعلیکِ هر روزی که با رفقا داری
نه قرارست در آن به‌زور قورباغه‌ای را قورت بدهی و
نه به وقتی مربوط است که نیچه می‌گریست

اسامی و اصطلاحات در آن چندان به کارت نمی‌آید
همین‌قدر بگویم
راهی‌ست که ارواحِ این زبان
ــ راویانِ شرم ــ کوفته‌اند
هول نکن
کار شاقی نیست
نسخهٔ خاصی نمی‌خواهد
اخبار را کافی‌ست
روزی یک‌بار در دهان بگردانی و
تُف کنی
امّا این‌جور شعر را که می‌گویم نه!
شکلِ دیگری از دهان‌های توست
اگر لب تَر کنی
اگر بی‌طلب
نامشان را آهسته بخوانی.

از منظومهٔ مِقراض نامک

«مقراض‌میرزا: آقای جمشیدخان من امضاء می‌نمایم و هرکس از اطاعت من خارج شود ممکن نیست اسباب اعدامش را فراهم نکنم!»

نمایشنامهٔ جمشید ناکام، میرزاده عشقی

کتاب را تازه هفتهٔ پیش
از حلقومِ مقراض‌میرزا گرفتم
مثل زخمی از دهانهٔ رَحِم
بر زبانِ مادرانِ مجسّمه
بازگشته از تالارهای تشخیص هویت
دهانت را تازه هفتهٔ پیش
از دندان‌های مقراض‌میرزا گرفتم
آن‌وقت

که از بلندای درخت کافور
با صورت
به زمین خوردی
مثل مُهر پای گواهیِ فوت
مثل اولین برف سال نو
بر تمثال‌های سنگیِ قبور
جوانه زدی
بر شاخه‌های معلّقِ درختانِ رنده‌شده
بر پوستِ کتاب
برگ‌برگِ چهرهٔ تو را خوانده بود
مقراض‌میرزا
در صفوفِ تشخیص هویت
در حضور شقّه‌های آویزان از میله‌های مترو
یا در حدِفاصل چرتی در نمازخانه تا تحویلِ جسد/تعلیقِ کتاب
به‌زور پیشانیِ شکستهٔ تو را خوانده بود
مثل اسمی ناخوانا بر کتیبهٔ قدیمی یک قبر
از لای خون و رگ و پی
نام کتاب را دیده بود
در دهانِ مادرانِ مجسّمه
از روی زخمِ دهانهٔ رَحِم

چهره‌ات را تشخیص داده بود.

و تو که از حواشیِ ایّام
آویزان از سرِ سطر و
قربةً إلینا
وارونه رو به چاهِ گلوی مقراض‌میرزا
زیر نور موضعیِ اتاقِ جراحی
لبخند می‌زنی
و از متنِ تنِ مصلوبت
یک عضوِ اضافی و
از آخرین برگِ کتاب
یک حرف را برمی‌داری
برای روزِ مبادا.

ترافیک لاشه‌ها

با هر تکانِ این کشتیِ نوح
مسافری از پرتگاهِ خواب می‌پرد و
آن بیرون
مرگ شکلی تازه می‌گیرد.
کارمندان خانه به خندق می‌دوزند و
مادران فرزند را به مدرسه می‌برند
هرکس
زخمی به خود می‌زند و
از مهلکه می‌گریزد
دیدن کفایت می‌کند
عمیق نباید شد
مثل ریشهٔ این گل
مثل دندان شیری آن طفل

عمیق نباید شد
منظره در شتاب شکل می‌بندد
پس روی از پنجره برمی‌گردانم و
سربه‌زیر
تمام این چاه افقی را
در سکوت
به تماشای شما می‌نشینم
گرچه چیزی به چشم نمی‌آید
نه افسونِ گودیِ پای چشمِ این زن
نه عریانیِ آن گودال که به حریم گربه‌ای می‌ماند
جدارِ شیشه صداها را محو کرده و
از میان پوستِ پنجره
هالهٔ چهره‌م ــ نقشهٔ نامرئی شهرــ پیداست
آنجا
در ترافیک لاشه‌ها
بیرونِ آینه
سایه‌ها
در خماریِ محض دایره می‌زنند و
درختانِ یخ‌زده   با دست‌های بریده
بی‌صدا می‌رقصند
در حالت دعا.

عکس پاییز

با کدامین دوربین
مرا غرق کرده‌ای در آب
و در کدامین عکس
به یادت خواهم آورد
ای ملاحِ گیس‌های بریده
ناخدای خیابان
در سواحل سودا
از کرانه‌های کیاشهر تا بلوارهای هرات؟
در این غروبِ پُر از ساچمه و ساطور
ای زیباترین پهلوی خون‌آلود
در بندرِ تهران
چشم از ماه برندار

بخواب بر آب
شن از پیراهنِ حریر پاک کن و
نمک از پیشانی من
چراکه مردن در آب فرقی نمی‌کند
چه رود ولیعصر باشد
چه شطِ ایلام
غرقِ کویرِ قشم
یا فروشده به جزایر نمک
در رشت.

پریِ کوچکِ کُشتار
با کدامین دوربین
به تو شلیک و
با کدام سلاح مرا به عکس دوخته‌اند
که دریا تنمان را مدفون نکرد
و این‌چنین سرگردانیم در خیابان‌ها؟
سنگ بر کف رودیم و
عکسِ دستِ غریق‌ایم در ماه
ماه‌دریای آذر
آذر ماهِ آخرِ سال

آنگاه که آبان عید باشد
عیدِ خون در آب
و تنها تو می‌دانی «عمر دربه‌دری در قرن ما
یک ماه بیش‌تر نیست[1]».

چه فرق می‌کند مردن در آب یا آینه
وقتی به یادم خواهی آورد
با شلیک عکسی در ساحلِ آبیدَر یا بندرِ پامنار
خاک سرد است و من
در خاطرِ فَلسِ ماهی‌ها
بر پوستِ بلوار
در حافظهٔ نمک خواهم خفت
و با آب‌های گرم بازمی‌گردم
زیبا،
امّا لعنت‌شده.

۱. اشاره به سطری‌ست از شعر ناظم حکمت: «عمر اندوه در قرن ما یک سال بیش نیست».

BARU

BARU